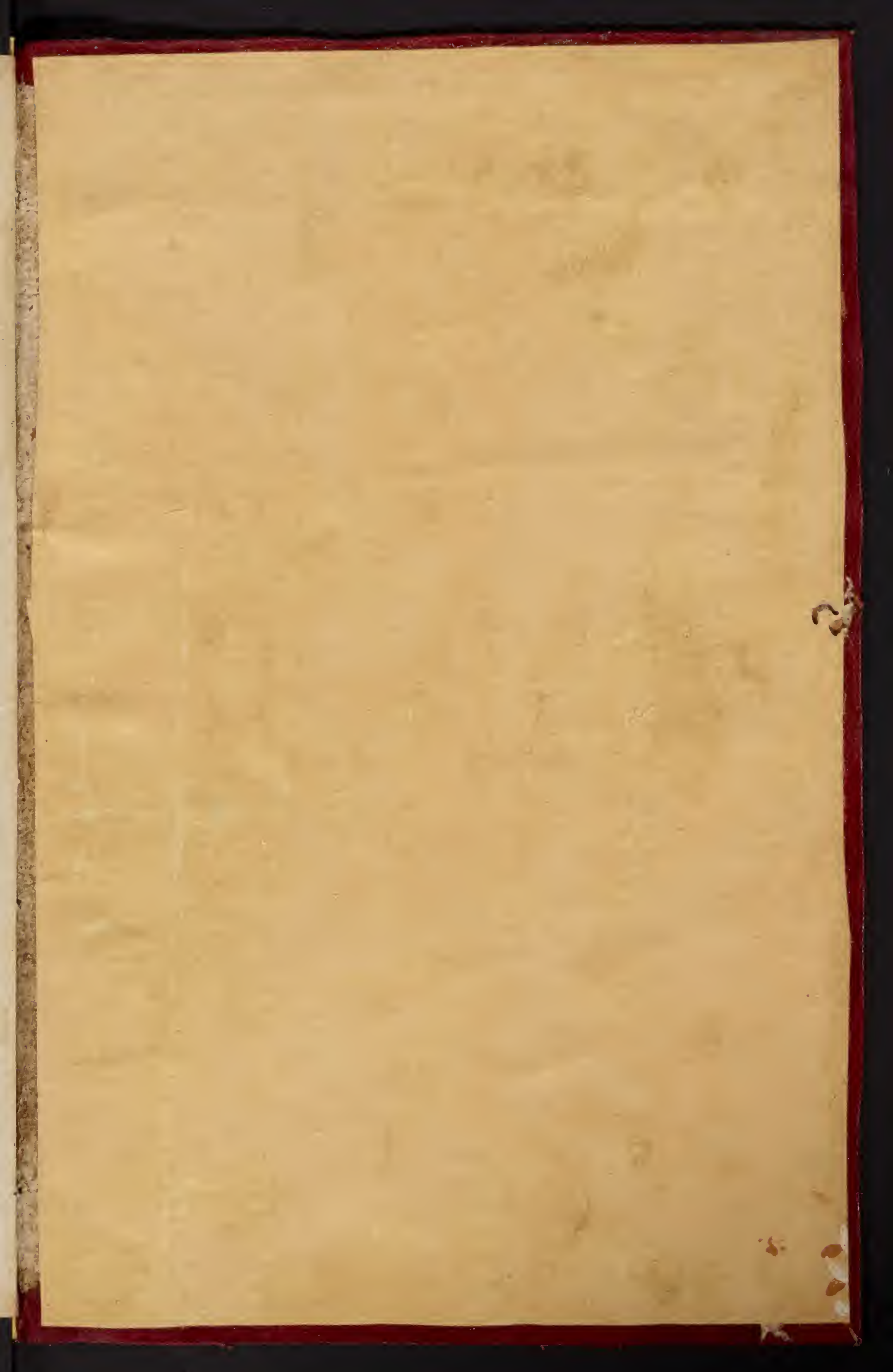
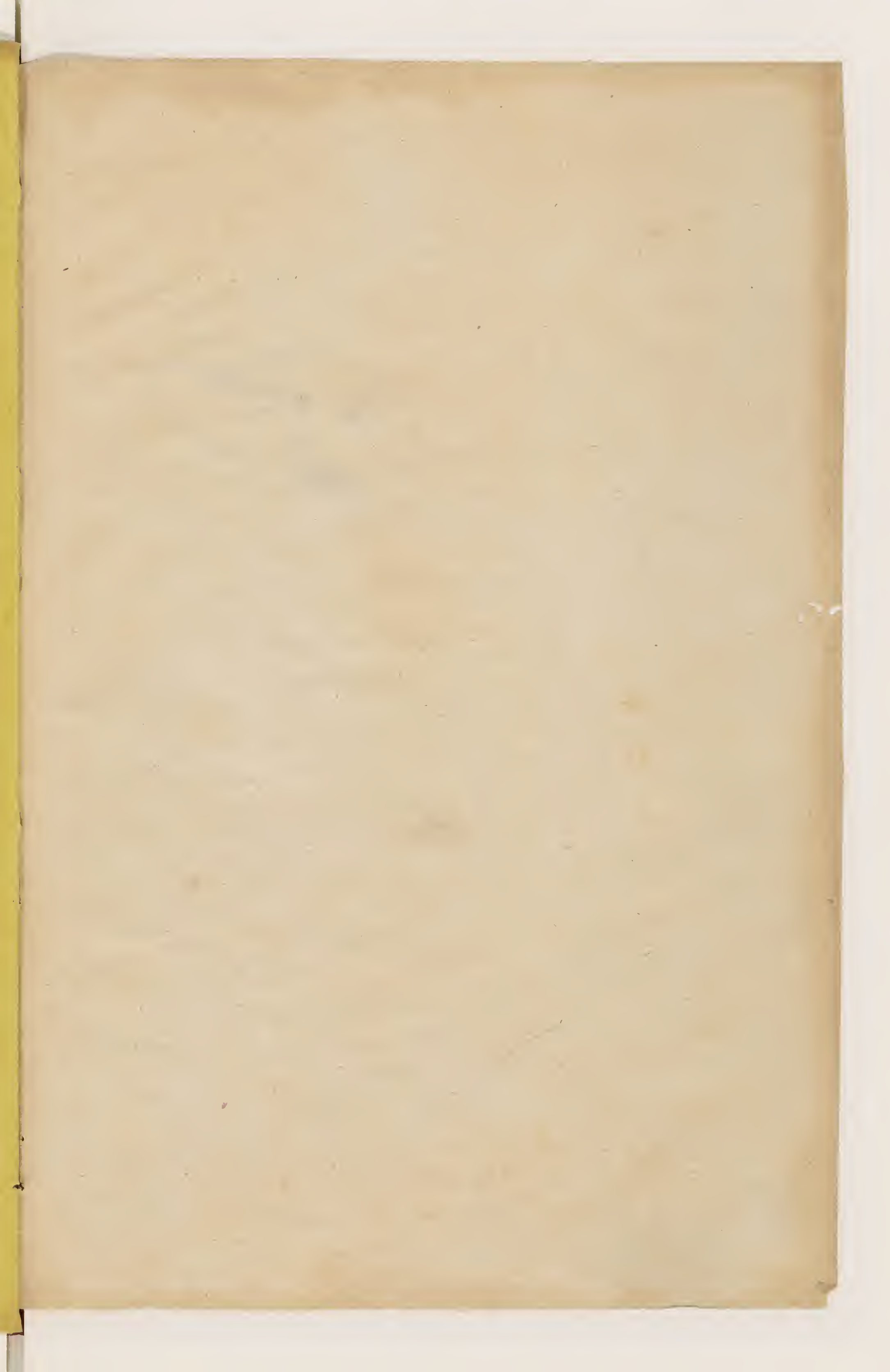




Ms persan
42
~~369~~



1





هو العزیز هذا کتاب نان و حلوا من کلام شیخ بهاء الدین علیه الرحمة

هو الفتاح العلیم


ECOLE DES L. L. O. VIVANTES

بسم الله الرحمن الرحیم

ایها اللاهی عن العهد القدیم | ایها الساهی عن النهج القویم

استمع ما ذا یقول العندلیب | حیث یروی من احادیث الحبیب

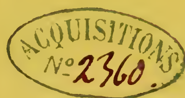
مرحبا ای بلبل دستان حی | کامدی از جانب بستان حی

یا برید الحی اخبرنی بما | قاله فی حقنا اهل الحمی

هل رضوا عنا و هل للوفا | ام علی الهجر استمروا والجفا

مرحبا ای پیک فرخ فال ما | مرحبا ای مایه اقبال ما

مرحبا ای عندلیب خوش نوا | فارغم کردی ز قید ماسوا


ACQUISITIONS N° 2360

ای نوا نار

ای نواهای تو ناسروده صد — نغمه بهر بندم هزار آتش کرده

مرحبا ای هدهد هر شهر سبا — مرحبا ای پیک جانان مرحبا

مرحبا ای طوطی شکرشکن — قند فقند از هیبت غم قلب بحران

بازگو از نجد و از یاران نجد — تا در و دیوار را آرم بوجد

بازگو از زمزم و خیف و منی — وارهان دل از غم و جان از عنا

بازگو از مسکن و مأوای ما — بازگو از یار بی پروای ما

از زبان لن تکن رتند خوی — از پی تسکین دل حرفی بگوی

یاد لایی که با ما درشتی — گاه خشم و ناز و گاهی آشتی

ای خوش آن دستان کاهی از کرم — در ره عهد وفا میزد رقم

شب که بودم با هزاران کوه غم — سر بزانوی غمم بنشسته قد

جان بلب از حسرت گفتار او — لب پر از نومیدی دیدار او

لعبتی قیامت قامت پیمان شکن		آفت جان بلای مرد و زن

فتنهٔ ایام و آشوب جهان		خانه سوز صد چو من بیچارگان

از درم ناگه درآمد بی حجاب		لب گزان وز رخ برافکنده نقاب

کاکل مشکین بدوش انداخته		وز نگه هی کار عالم ساخته

گفت ای شیدای دل محزون من		ای بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال القلب من نار الفراق		گفتمش والله حالا لا یطاق

یکدمی بنشست بر بالین من		رفت و با خود برد عقل و دین من

گفتمش کی بینمت ای خوش خرام
گفت نصف اللیل لکن فی المنام

فصل فی التأسف والندامة علی صرف العمر فیما لا ینفع فی القیمة والسلام

قد صرفت العمر فی قیل و قال		یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

دع المعنی

واسقنی تلک المدام السلسبیل — انها تهدی الی خیر السبیل

هاتها صهباء من خم الکنان — دع کئوسا واسقنیها بالدنان

ضاق وقت العمر فی آلاتها — هاتها من غیر عذر هاتها

قم ازل عنی بها رسم الهموم — ان عمری ضاع فی علم الرسوم

قل لشیخ قلبه منها نفور — لا تخف الله تواب غفور

کل من لم یعشق الوجه الحسن — قرب الرحل الیه والرسن

یعنی آنکس را که نبود عشق یار — بهر او پالان و افساری بیار

علم رسمی سر بسر قیلست و قال — نه ازو کیفیتی حاصل نه حال

طبع را افسرده کی بخشد هردم — مولوی باور ندارد این کلام

علم نبود غیر علم عاشقی — ما بقی تلبیس ابلیس شقی

سینهٔ خالی ز مهر گلرخان — کهنه انبانی بود پر استخوان

سینه خالی گر ز معشوقی بود — سینه نبود کهنه صندوقی بود

دل ز فارغ شو ز مهر آن نگار — سنگ استنجای شیطانش شمار

این علوم و این خیالات صور — فضله شیطان بود بر آن حجر

تو بغیر علم عشق از دل نهی — سنگ استنجا بشیطان میدهی

لوح دل از فضله شیطان بشوی — ای بعلم و درس عشقی هم بگوی

چند چند از حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بدان

دل منور کن بانوار جلی — چند باشی کاسه لیس بوعلی

سرور عالم شه دنیا و دین — سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین

سؤر رسطالیس و سؤر بوعلی — کی شفا گفتش نبی مقبلی

سینه خود را برو صد چاک کن — دل از این آلودگیها پاک کن

با دف و نی دوش آن مرد عرب — وه چه خوش میگفت از روی طرب

ایها القوم

ایها القوم الذی فی المدرسه | کل ما حصلتموه وسوسه
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب | ما لکم من نشئة الاخری نصیب
فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد | کل علم لیس ینجی فی المعاد
ساقیا بگذر عمر از رفته کرم | بر بها پای ریز از جام وقدم

تا کند شق پرده پندار را
هم بچشم یار بیند یار را

فصل فی قطع العلایق والعزله عن الخلایق

هر که را توفیق حق آید دلیل | عزلتی بگزیند ورست از قال و قیل
عزت اندر عزلت آمد ای فلان | تو چه جویی زین خلاط این ورت
پا بکش از دامن عزلت بدر | چند گردی چون گدایان دربدر
گر ز دیو نفس میخواهی امان | رو نهان شو چون پری از مردمان

از حقایق بر تو بگشاید دری / زین مجازی جهان یابی بری

گر تو خواهی عزت دنیا و دین / عزلتی از مردم عالم گزین

چون شب قدر از همه مستور شد / لاجرم از پای تا سر نور شد

تا تو نیز از خلق پنهانی همی / لیلة القدری و اسم اعظمی

رو به عزلت آر ای فرزانه مرد / وز جمیع ماسوی الله باش فرد

عزلت آمد گنج عزت ای حزین / لیک اگر با زهد و علم آید قرین

عزلت بی عین علم از ذلت است / ور بود بی زاء زهد آن علت است

علم و زهد ار مجتمع نبود بهم / کی توان زد در ره عزلت قدم

زهد چبود از همه پرداختن / جمله را در راه الله باختن

علم چبود آنکه ره بنمایدت / زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

این هوسها از سرت بیرون کند / خوف و خشیت در دلت افزون کند

حشره الله

خشیت الله را نشان علم دان	انما یخشی تو در قرآن بخوان

سینه را از خوف علم آباد کن

رو حدیث لو علمتم یاد کن

فصل في ذم العلماء والمتشبهين بالامراء المرتفعين من الفقراء

علم زیب فقر باشد ای پسر	نه بباغ و زرع و اسب و گاو و خر

مولوی را هست دایم این گمان	کان بباید زیب زر بباب جهان

نقص علمت ای جناب مولوی	حشمت مال و منال دنیوی

قاقم و خز چند پوشی خوش نشان	مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان

خود ببر انصاف ای صاحب کمال	که شود اینها میسر از حلال

ای علم افراشته در علم و دین	از چه شد ماکول و مشروبت چنین

چند باشی شبهه ناک از پی کشف	تا که باشی نرم لبس و خوش علف

عاقبت سازد ترا از دین بری | این خود آرائی و این تن پروری

لقمه کان از طریق مشتبه | خاک خور خاک و بدان دندان مبر

کان ترا در راه دین مشغول کند | نور عرفان از دلت پرفن کند

لقمهٔ نانی که هست شبهه پاک | در حریم کعبه ابراهیم پاک

گر بدست خوف شد تخم آن | ور لگد چرخ سازد سحم اشان

ور رمه نو در حصادش دست کرد | ور لب سنگ کعبه آسش درست کرد

ور یاب زمزمش کردی عجین | مریم آن پیکری از حور عین

ور بخواند بر خمیرش یا علی | فاتحه با قل هو الله احد

ور بپزی از شاخ طوبی آتشش | ور شدی روح الامین هیزم کشش

ور تو بر خوانی هزاران بسمله | بر سر آن لقمه پر ولوله

عاقبت خاصیتش ظاهر شود | نفس از آن لقمه ترا قاهر شود

ورها طاعت

در ره طاعت ترا پیمان کند — خانهٔ دین ترا ویران کند

دین و دنیت گر نبود لیس مرده‌ای — چاره خود کن که دنیت شد تباه

از هوا بگذر رها کن کر و فش — پا بدامان قناعت برکش

گر نباشد جامهٔ اطلس ترا — کهنه دلقی ساز بهر تن ستر ترا

ور نشد عنبر بنوبت با قند و شکر — خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک

ور نباشد شربه از زر ناب — با کف خود میتوانی خورد آب

ور نباشد مرکب زرین لگام — میتوانی شد پیاده خوش بکام

ور نباشد دور باش از پیش و پس — دور باش نفرت خلق از تو بس

ور نباشد خانهای زرنگار — میتوان بردن بسر در کنج غار

ور نباشد فرش ابریشم طراز — با حصیر کهنهٔ مسجد بساز

هر چه بینی در جهان دارد عوض — در عوض گردد ترا حاصل غرض

پا عوض داری حیات و جهان	عمر بی عشق رو قدرش بدان

فصل فی الاشارة الی ما تضمن قوله تعالی ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة

ای بزرگوار ور حکم ای عاشقین	ان تکونوا فی هواها صادقین
کو دولت آن سعادت سند بود	کو بپای دلبر خود جان سپرد
گر همی خواهی حیات و عیش خوش	گاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوست جان	رو عوان بین ذلک را بخوان
هر چنین کشتی گران جان مکن	گوسفند پیر قربانی مکن
این همه بربار ایام شباب	هر دین یکذره ننمودی شتاب
عمرت از پنجه گذشت و بیک سجود	کت لگار آید بگوی ای عنود
حالیا ای عندلیب کهنه سال	ساز کن افغان و یکچندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار	در خزان باری قضا کن زینهار

پیر چون نه زانشد

چون بدزنیتی زبانت باز بود | توبه ات نسیه گناهت نقد بود
غرق دریای گناهی تا بکی | در معاصی روسیاهی تا بکی
جدّ تو آدم بهشتش جای بود | قدسیان کردند بهر او سجود
یک گنه چون کرد گفتندش تمام | مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه
داخل جنّت شوی ای روسیاه

فصل فی ان البلایا و المحن فی هذا الطریق

ربّ المنوّر فی قید الذنوب | ربّ المحروم من سرّ الغیوب
لا تنعم فی ریش لذّات الجسد | ربّها فی جیده حبل من مسد
ثم توجّه شطر اقلیم النعیم | و اذکر الاوطان و العهد القدیم
گنج علم ما ظهر مع ما بطن | گفت از ایمان بود حبّ الوطن

این وطن مصر و عراق و شام نیست | این وطن شهریست کورا نام نیست

حب دنیا هست رأس هر خطا | از خطا کی می‌شود ایمان عطا

ای خنک آنکه پا بدار ز ایمان نهد | کاولو روحی ان تبینام شهد

تو درین اوطان غریبی ای پسر | خو بغربت کرده خاکت بسر

این قدر در شهر تن ماندی اسیر | کان وطن یکباره رفتت از ضمیر

رو بتاب از جسم و جان ایثار کن | سوی وطن رحلت خود ساز کن

تا بکی ای هدهد شهر سبا | در غریبی مانده باشی بسته پا

تا بکی ای شاهباز پر فتوح | باز مانی دور از اقلیم روح

حیف باشد بر تو ای صاحب همای | کاندرین ویرانه ریزی پر و بال

جهد کن زین بند از پا وا کن | بر فراز لامکان پرواز کن

تا بکی در چاه طبعی سرنگون | یوسفی یوسف برآر از چه برون

تا بزانو

تا عزیز مصر ربّانی شوی　　وارهی از جسم و روحانی شوی

فصل فی حبّ العشوق الممتحن

ایها القلب الحزین المبتلا　　فی طریق العشق انواع البلا

لکن صبّ العشیق الممتحن　　لا یبالی بالبلاء و المحن

سهل باشد در ره فقر و فنا　　گر رسد تن را تعب جان را عنا

رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ　　گرد گلّه توتیای چشم گرگ

تا نریزی بر خود آتش حرام　　کی توانی زد براه عشق گام

غیر ناکامی درین ره کام نیست　　سالک عشق است زین ره خام نیست

نیست جز تقوی درین ره تکیّهٔ
نان و حلوا را بنه در گوشهٔ

فصل فی تعریف نان و حلوا الیک والسّلام

نان حلوا چیست جاه و مال تو | باغ و راغ و حشمت و اقبال تو

نان حلوا چیست فرزند و زنت | همچو غل افتاده اندر گردنت

نان حلوا چیست این طول امل | وین غرور نفس و علم بی عمل

چند باشی بهر این حلوا و نان | زیر منت از فلان و از فلان

بود این حلوا و نان آرام تو | شست از لوح توکل نام تو

هیچ بر گوشت نیامد ای لئیم | حرف الرزق علی الله الکریم

رو قناعت پیشه کن در کنج صبر
پند خود گیر از سگ آن پیر گبر

فصل فی بیان حکایت العابد مع الکلب

عابدی در کوه لبنان بد مقیم | در بن غاری چو اصحاب الرقیم

روی خود از غیر حق برتافته | گنج عزت را ز عزلت یافته

روزها مهمان

روزها می‌بود مشغول صیام — لقمه نانی رسیدش وقت شام

نصف آن نانش بدی نصفی سحور — وز قناعت داشت در دل صد سرور

بر همین منوال حالش میگذشت — نامدی نانش کم او هرگز بدشت

از قضا یکشب نیامد نان رغیف — شد ز جوع آن پارسا را دل نحیف

کرد مغرب را ادا و رکعه عشا — دل پر از وسواس و در فکر غذا

بسکه بود از بهر قوتش اضطراب — نه عبادت کرد عابد شب نه خواب

صبح چون شد زان مقام دلپذیر — بهر قوتش آمد آن عابد بزیر

بود یک قریه بقرب آن جبل — اهل آن قریه همه گبر و دغل

عابد آمد بر در گبری ایستاد — گبر او را یک دو نان جو بداد

بستد آن نان را و شکرش را بگفت — در وصال لقمه‌اش خاطر شگفت

کرد آهنگ مقام دلپذیر — تا کند افطار بر خبز شعیر

در سرای گبر بد گبری سگی / مانده از جوع استخوانی در رگی

پیش رو گر خط پرگاری کشی / سگ که نان بپذیرد از خویش

بر زبان گر بگذرد لفظ خبر / جز بپند الا ره هوش سر

کلب در دنبال عابد بو گرفت / آبرو نزدیک آل رخت او گرفت

یک دو نان عابد بکم پیشش فکند / پس روان شد تا نیابد زو گزند

سگ بخورد آن نان و از پی اش بشد / تا مگر بار دگر آن را بود بیش

عابد آن نان دگر دادش روان / تا که از آزار او یابد امان

کلب خورد آن نان و در دنبال شد / شد روان و در پی خود پس نگرد

همچو سایه از پی او میدوید / عف عف میکرد و رختش میدرید

گفت عابد چون بدید این ماجرا / من سگی چون تو ندیدم بی حیا

صاحبت غیر از دو نان چون نداد / هر دو را خورد بستدی از کجا نهاد

دیگرم از...

دیگرم از پی دویدن بهر چیست　　زین همه رحم و دریدن بهر چیست

سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال　　پی حیا من نیستم چشمت بمال

هست از وقتیکه من بودم صغیر　　مسکنم ویرانه زین کهنه پیر

گوسفندش را شبانی میکنم　　خانه اش را پاسبانی میکنم

گاه گاهی نیم نانم میدهد　　گاه مشتی استخوانم میدهد

گاه غافل گردد از اطعام من　　از تغافل تلخ گردد کام من

هفته هفته بگذرد کاین ناتوان　　نه زنان یابم خبر نه ز استخوان

چونکه بر درگاه او پرورده ام　　رو بدرگاه دگر ناورده ام

هست کارم بر در این پیر کبر　　گاه شکر نعمت او گاه صبر

تا قمار عشق با او باختم　　جز در او من دری نشناختم

بگذرد بسیار بر من صبح و شام　　لا اری خبزاً و لا القی طعام

گر بگویم شمه زین دور ستمها   از در رو من نمیگردم جدا

تو که نانت نکشی نامد بدست   در ربا بی صبر تو اندر شکست

از در رزّاق رو برتافتی   بر در گبری روان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی   کرده با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین   هیچ با ترکیب زین با تو به بین

مرد عابد زین سخن مدهوش شد   دست خود بر سر نهاد و بیهش شد

ای سگ نفس بهانه یاد گیر   این نصیحت از سگ لنگ پیر

بر تو گر از صبر نگشاید دری   از سگ گرگین گبران کمتری

ایضاً فی تعریف نان و حلوا

نان حلوا چیست ای شوریده سر   متقّی خود را نمودن بهر زر

دعوی زهد از برای عزّ و جاه   لاف تقوی از پی تعظیم شاه

تو پنداری

تو پنداری که زین لاف و دروغ | هرگز رفتد نان تثبیت بروغ

خواجه بینانند در عالم بسی | واقف اند از کار ریا هر کسی

زیرکانند از ریا روی زمین | از پی لهو قبول اندر کمین

با همه خودبینی و کبر و منی | لاف تقوی و عدالت میزنی

سر بسر کار تو ز ریبت هشیار | سعی در تحصیل جاه و اعتبار

دین فروشی از پی مال حرام | مکر و حیله بهر تسخیر عوام

خوردن مال کسان در زرق شید | گاه حبث عمرو گاهی حبث زید

وین عدالت با وجود این صفات | هست دائم برقرار و بر ثبات

بر سر شر داخل تکفو لاولیس | این عبادت هست کوه بو قبیس

این وضو و طاعتت هست ای عزیز

چون وضوی حکم پیا سپی تمیز

فصل فی حکایة بی بی تمیز خانم دار

بود در شهر هری بیوه زنی — کهنه رندی حیله سازی پرفنی

اسم او بی بی تمیز خانم دار — در نماز و شرب او رغبت بسی سرشار

با وضوی صبح خفتن میکند او — ما مراولن زالبی وردی مراد

کم نشد هرگز ز او آتش از قلم — بر مراو هر کسی میزد رقم

با بها مفتوحة للداخلین — رجلها مرفوعة للفاعلین

ازته هر کس که بر جنبی بناز — میشدی فی الحال مشغول نماز

گفت با او رند کی بیک زن — حیرتی دارم ز احوال تو من

زین جنابتهای پی در پی که هست — هیچ ناید در وضوی تو شکست

نیست از او آب زن حمام — یک رها از دبر کرم با من بگو

این وضو بعد از سه گندر است — زین وضو از سنگ ری محکم ترست

الفضا فی تو

ایضاً فی تعریف نان و حلوا

نان و حلوا چیست این تدریس تو | درس نامعقول و وین تلبیس تو

بهر اظهار فضیلت معرکه | ساختی رفتی در اندر مهلکه

تا که عامی چند سازی رام خود | با صد افسون آوری در دام خود

چند بگشائی سر انبان لاف | چند پیمائی گزاف اندر گزاف

نه فروعت محکم اندر نه اصول | شرم بادت از خدا و از رسول

اندرین ره چیست دانی قول تو | زین ریائی درس نامعقول تو

درس اگر قربت نباشد زو غرض | لیس درس انه بئس المرض

ای به دولت برفراز عرش تاخت

آنکه خود را زین مرض آسوده ساخت

فصل فی مذمة الدنیا

نان و حلوا چیست اسباب جهان | کافت جان کهانست و مهان

آنکه از نور خدا دورت کند | آنکه از راه هدی کورت کند

آنکه خود را بر سر آنها باختی | از ره تحقیق دور انداختی

تلخ کرد این نان و حلوا کام تو | برد یکسر رونق اسلام تو

برکن این اسباب را از بیخ و بن | کوه غم در پای آتش قطع کن

آتشی انداز در این حلوا و نان | وارهان خود را از این بار گران

در ره این موشکافی ای شقی | در ره گم کرده فهم احمقی

از پی این میروی از جان و دل

وز پی آن میدوی چون خر بگل

فصل فی سؤال العارف عن المنعم

عارفی از منعمی کرد این سؤال | کای ترا دل در پی مال و منال

کی تو از بهر

سعی تو از بهر دنیای دنی — تا چه مقدار است ای مرد غنی

گفت پرفن است از حد و شمار — کار من این است در لیل و نهار

عارفش گفت ای که بهر شر در تکی — حاصلت زو چیست گفتا اندکی

آنچه مقصود است ای روشن ضمیر — بر نیاید زو مگر عشر عشیر

گفت عارف ای که هستی روز و شب — از پی تحصیل آن در تاب و تب

شغل زر از قبلهٔ خود ساختی — عمر خود را بر سر آن باختی

آنچه زان میخواستی واصل نشد — مدعای تو از آن حاصل نشد

دار عقبی کان ز دنیا برتر است — در پی آن سعی خواجه کمتر است

چون شود چیزی ترا حاصل از آن — من نگویم خود بگو ای نکته دان

نان و حلوا چیست دانی ای پسر — قرب سلطان است زان قرب الحذر

میبرد هوشت ز سر و از دل قرار — الفرار از قرب سلطان الفرار

فرخ آن کو رخش همت را بتاخت — کام ازین حلوا فنان شیرین بساخت

قرب سلطان آتش جان تو شد — پای لغزشگاه ایمان تو شد

چند باشد بر تو ای صاحب سلوک — زین همه نازی بتعظیم ملوک

جرعه ازین بحر قرآن نوش کن — آیه لا تزکوا گوش کن

لذت تحقیق از وقت خطاب — آن کند با تو که از صد خم شراب

هر زمان گر شاه گوید شیخنا — شیخنا هر هفته گردد زین بنا

میپرستد گوئیا او شاه را — هیچ نارد یاد او الله را

الله الله این چه اسلامست و دین

شرک باشد این برب العالمین

فصل در بیان وصف خدمت سلطان

نوجوانی از خواص پادشاه — میشدی با حشمت تمکین براه

دل ز غم خانا

دل ز غم خالی و سر پر از هوس | جمله اسباب تنعم پیش و پس

بر یکی عابد در آن صحرا گذشت | کو علف میخورد چون آهو بدشت

تر زبان از ذکر حیّ لا یموت | شکر گویان کز تیسّر گشته قوت

نوجوان سوی شه خرامید و بگفت | که شده با وحشیان در قوت جفت

سبز گشته چون زمرّد رنگ تو | چونکه ناید جز علف در چنگ تو

تن بتنت چون عنکبوت از لاغری | چون گوزنان چند در صحرا چری

گر چو من بودی تو خدمت کار شاه | در علف خوردن نشد عمرت تباه

عابدش گفت ای جوان نامدار | کت بود در خدمت شه افتخار

گر چو من تو بر میخوردی علف

می نشد عمرت درین خدمت تلف

فصل فی بیان منع المناصب و ترک دنیا و الطمع

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد / منصب دنیاست گردان بگرد

گر بپالائی بدود دست و دهان / رفتن از آسایش نه بینی در جهان

منصب دنیا نمیدانی که چیست / من بگویم با تو گر حاجت بایست

آنکه بندد از ره حق پای تو / آنکه کارش سر بسر ناکام تو

آنکه هر ساعت نهان از خاص و عام / کاسهٔ زهری فرو ریزد بکام

بر سر این زهر روزان و شبان / چند خواهی بود از آن رطب اللسان

منصب دنیاست ای صاحب فنون / آنکه کردت این چنین خوار و زبون

منصب دنیاست ای نیکو نهاد / آنکه داد آن خرمن دینت بباد

ای خوشا آن متعبد ترک دین نکرد / هیچ ازین حلوا دهان شیرین نکرد

مولوی معنوی در مثنوی / نکته گفته تا تو بشنوی

ترک دنیا گیر تا سلطان شوی / ورنه چون چرخ تو سرگردان شوی

زهر دارو در دهن

زینهار دالو در درون دنیا چو مار — گرچه دالو در برون نقش و نگار

زهر این مار منقّش قاتل است — پس ازو دوری ز هر کو عاقل است

نان و حلوا چیست این اعمال تو — جبّهٔ پشمین لوا و شال تو

این مقام فقر خورشید اقتباس — کی شود حاصل کسی را از لباس

زین لوا و جبّه‌ات ای کج نهار — زین دو بیت از مثنوی آید بیار

ظاهرت چون گور کافر پر حلل — واندرون قهر خدا عزّ و جل

از برون طعنه زنی بر بایزید — وز درونت ننگ میدارد یزید

رو بسوز این جبّهٔ ناپاک را — وین عصا و شانه و مسواک را

ظاهرت گر هست با باطن یکی — در شمار محرمان شو اندکی

ور مخالف شد درونت با برون — رفته باشی در جهنّم سرنگون

ظاهر و باطن یکی باید یکی — تا بیابد سالک حق را مسلکی

فصل فی بیان السکوت

نان و حلوا چیست قیل و قال تو
وین زبان پر ازی بیحال تو

گفت بکش لب فرو بند از مقال
هفته هفته ماه ماه و سال سال

صمت عادت کن چو از نیک گفت
میشود زنار این تحت الحنک

ای خوشا آنکه رفت در حصن سکوت
بسته دل در ذکر حی لایموت

خامشی باشد مقال اهل حال
گر بجنبانند لب گردند لال

رو نشین خامش چنین پنهان ای فلان
که فراموشت شود نطق و بیان

چند ازین بانگ نا پر فروغ
بازپاشی دروغ اندر دروغ

وا رهان خود را ازین هم صحبتان
جمله جهت بندد این توکتان

صحبت نیکانست از بهر نصیب
باری از هم صحبتان بد کشب

فصل بیان

فصل فی بیان العبادت

نان و حلوا چیست ای نیکو سرشت — این عبادت های تو بهر بهشت

نفس اهل طب بود وین کاستن — در عبادت مزد از حق خواستن

رو حدیث ما عبدتک ای حقیر — از کلام شاه مولانا یاد گیر

خادمان را مزد گیرند این گروه — خدمت با مزد کی دارد شکوه

چشم بر اجر عمل از کوریست — طاعت از بهر طمع مزدوریست

تا بکی بر مزد داری چشم تیز — مزد از این بهتر چه خواهی ای عزیز

گر ترا از فضل لطف با مزید — از برای خدمت خود بر گزید

با همه آلودگی قدرت لقاست

بر قدرت تشریف خدمت کرد راست

فصل فی بیان تضییع العمر

یا ندیمی ضاع عمری وانقضی | قم لاستدراک وقت قد مضی
واعطنی کاسا من الخمر الطهور | انها مفتاح ابواب السرور
خلص الارواح من قید الهموم | اطلق الاشباح من اسر الغموم
کاندرین ویرانهٔ پر وسوسه | دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نه ز خلوت کام بردم نه ز سیر | نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر
عالمی خواهم ازین عالم بدر | تا بکام دل کنم خاکی بسر
اشف قلبی ایها الساقی الرحیم | بالتی تحیی بها عظم الرمیم
جمرة من نار موسی نورها | انها صدری و قلبی طورها
انها ارجاع ایام الشباب | من یذق منها من الکونین غاب
قم ولا تمهل فان الصبح لاح | والثریا غابت والدیک صاح
وروی عیشی من احادیث الحبیب | ان وقتی من سواها لا یطیب

واطفی

واطغى عينيّ ذكر الايّام الفراق — انّ ذكر البعد ممّا لا يطاق

ثمّ ونزه ميلي باشعار العرب — كي تتم الحظّ فينا والطّرب

وفتتح منها بنظم مستطاب

قلته في بعض ايّام الشّباب

فصل في بيان قيل وقال

قد صرفت العمر في قيل وقال — يا نديمي قم فقد ضاق المجال

ثمّ رمز مثلي باشعار العجم — كي تريح الرّوح من همّ وغم

وابتدء منها ببيت المثنوي — للحكيم المعنوي المولوي

بشنو از ني چون حکایت میکند — واز جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد وزن نالیده اند

ثم وخاطبني لكعبة الالنه — عل قلبي وانتبه من ذي السنه

ربها فی غفلة عن حاله — خالط فی قیله مع قاله

کل آن فهو فی قید جدید — قائل من جهله هل من مزید

تایه بالغی قد ضل الطریق — نائم من سکره لا یستفیق

عاکف دهرا علی اصنامه — یهزم الکفار من اسلامه

کم انادی وهو لا یصغی التناد — وا فؤادی وا فؤادی وا فؤاد

یا بهاء اتخذ قلبا سواه

فهو ما معبوده الا هواه

تمت الکتاب نان و حلوا من کلام شیخ المشایخ شیخ بهاء الدین علیه الرحمه
حسب الخواهش کپتان جلیل الشان و عالیشان رفیع مکان و دلدادهٔ
محبت و دوستی ارکان و ترجمان حقیقت فهم و بیان بلین صاحب انگریز
تحریر پذیرفت غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی تحریرا فی پنجم محرم سنه ۱۲۶۳

من کلام قدوة الی رفیع نور علیشاه علیه الرحمه

ای آنکه طلب کنیی خدا را | آیینه حق شناس ما را

رو تازه درآیی در خرابات | جامی زن و ببین صفا را

پشمینه زهد را قبا کن | ور لکه نمیده آن قبا را

بیگانه ز خویش تا نگردی | دیدار نبینی آشنا را

هرگز نرسیی بکنج الله | تا نشکنی این طلسم لا را

خوش آنکه برای کوی وصلش | گم کرده ز شوق دست و پا را

الشیخ زرقی و حیّت | نشناخته ای اگر تو ما را

در کعبه و سومنات ماییم

عالم صفت اند و ذات ماییم

ماییم ز خویش بی خودانه | سرمست ز باده مغانه

از هستی و نیستی منزه | مطلق ز علایق زمانه

از ما اثری نماند جز یار | چون آتش عشق شد زبانه

مائیم نشان بی‌نشانی | هرچند نشانه او نشانه

ما بر خط و خال دوست حیران | زاهد بخیال درم و دانه

یار آمد و غیرش در کشش | عشق آمد و عقل شد روانه

پیدا و نهان بجز خداوند | غیری بنود چه در میانه

در کعبه و صومعات مائیم

عالم صفت اند و ذات مائیم

ما از نو ز زهد زار گشتیم | در میکده سالها نشستیم

تسبیح بخاک ره فکندیم | زنار ز زلف یار بستیم

هوهوی میان جان کشیدیم | بند دل زاهدان شکستیم

بهو نیز ازان

پیوند ازین و آن بریدیم — وز نیک و بد زمانه رستیم

پیوسته فتاده در خرابات — از گردش چشم یار مستیم

تا جام جهان نمای باقیست — دل در کشش باده الستیم

در ظاهر اگر چه بس حقیریم — در باطن خود هر آنچه هستیم

در کعبه و صومنات مائیم

عالم صفت است و ذات مائیم

دوشم ز در آمد آن دلارام — بگرفت بخلوت دل آرام

ز انوار تجلی جمالش — رفت از صفتی بمیی بود جام

بنمود چو آفتاب حسنش — از چهره صبح و طره شام

افکنده ز لطف سایه عشق — آوازه شور شر بایام

نوشیم باده هر که خواهد جامی — ز ازل کار تا بانجام

رازینه دیده عکس خود دید — افتاده بزلف خویش در دام

حیران ز غم یار پیشدم خویش — کامد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و صومعات مائیم

عالم صفت اثر و ذات مائیم

گشتیم مقیم بر در دل — دیدیم حجاب دلبر دل

سلطان غمش علم برافروخت — شه نه بگرفت کشور دل

بس جان که بصیدگاه عشقش — چون صید فتاده پر در دل

در قلزم عشق یار ما را — پرولعه شدست گوهر دل

اسرار نهان ز رهی ساقی — گردید عیان بغو دل

رازینه جان کنیم دائم — نظاره حق بمنظر دل

پرواز کنان بکشش جان — میگفت چنین کبوتر دل

در کعبه

در کعبه و سومنات مائیم | عالم صفت است و ذات مائیم

رو هستی خویشتن فنا کن | فانی شو و جای در بقا کن

در دیدهٔ ما در او نشین | نظارهٔ صورت خدا کن

چون قطره درای اندرین بحر | خود را به محیط آشنا کن

گر طالب گنج لایزالی | در کنج دلت دو دیده وا کن

مردانه ز خویشتن برون آی | رو بر در کعبه رضا کن

از دلوی ما بنوش جامی | دل را ز خویشتن جدا کن

بگذر ز خودی خود چو منصور | رو بر سر دار و این ندا کن

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفت است و ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم | بیرون ز جهات جسم و جانیم

مفتاح کنوز کنت کنزا　　　مجموعهٔ سرّ کن فکانیم

در هر بصری بصیر و بینا　　　گویا بزبان این و آنیم

مستیم و خراب لاابالی　　　در خلق کناره و در میانیم

در خلوت خاص عشق همدم　　　با سیّد آخر الزّمانیم

بر هیچ دری رهی ننالد　　　از آنکه ز خویشتن برآئیم

چون نور علی مدام باخبر شد　　　گوئیم بهر زبان که دانیم

در کعبه و صومعت مائیم

عالم صفت اند و ذات مائیم

مخمس سعدی علیه الرحمه

وقت سحر از گردش این چرخ ستمکار   کردم گله از دست رقیبان جفاکار
پیر خرد گفت برو جانب بازار   گلها همه رفتند ازین دشت بجز خار
آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

کو قافله سالار امم شافع محشر   کو روشنی بیت حرم ساقی کوثر
شاهی که بشاهان جهان بود مظفر   شیر حق و داماد و پسر عم پیغمبر
آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

شاهان سخن سنج سخن گو همه رفتند   شیران و پلنگان و نهنگان همه رفتند
مرغان خوش الحان غزل خوان همه رفتند   غافل منشینید چو جانان همه رفتند
آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

مجنون بکجا رفت چه شد قاضی بغداد   آخر همه را بار اجل کند ز بنیاد

کو آنکه قزادی و دگر آنکه ترزنلو   هر شام و سحر فاخته میگفت بفریاد

اینها که تو جویی همه رفتند حالا کوکو

بهمن بکجا رفت چه شد نوذر سالار   قارن که بصد رنج و عنا بود گرفتار

با سینه مجروح و دل و دیدهٔ خونبار   میگفت همی بلبل شوریده بگلزار

اینها که تو جویی همه رفتند حالا کوکو

کو حافظ شیرازی و سعدی نظامی   ملا حسن کاشی و عرفی و رضیا

کو محتشم و ثابت و عطار و هلالی   خاقانی و متنبی بکجا رفت و جمالی

اینها که تو جویی همه رفتند حالا کوکو

فردوسی و قصاب چه شد و رغبت فرون   کو شوکت و کو حیرت کو شهدی پروین

کو هاتف کو فارغ رضوان نظیری   شمس الحق تبریز چه شد همچه دبیری

اینها که تو جویی همه رفتند حالا کوکو

کو حکمت لقمان

کو حکمت لقمان و چه شد علم ارسطو — کو حشمت جمشید چه شد فرّ هلاکو

کو لاله عذاران سمن سای سخن بو — میخوار حریفان بلب شور بسر سو

رفتند که تقدیری همه رفتند حالا کو کو

کو آنکه بعالم علم کفر بپا کرد — با در جنگ احد باشد ابرار رها کرد

کو آنکه ستم بر پسر شیر خدا کرد — دست از تن جعفر طیّار جدا کرد

رفتند که تقدیری همه رفتند حالا کو کو

جمشید چه شد خسرو پرویز چه شد آخر — آن حشمت و اسباب سلیمان چه شد آخر

آن لشکر سام نریمان چه شد آخر — زور و زر آن رستم دستان چه شد آخر

رفتند که تقدیری همه رفتند حالا کو کو

گیرم که بر افلاک نوی نوبت شاهی — گشتند مسخّر بتو از ماه بماهی

ای آنکه بود قاصر فرمان الهی — محفوظ شود بیت غیرت بسیاهی

آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو   آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

گر طالب خیل و علم و طلب سپاهی   پرفن زری ز خانه خود رهی نخواهی

گر منعم و گر مفلس و گر شاه و گدائی   جز یک کفن از مال جهان هیچ نبری

آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

گیرم که کنیز این نور زنی چو پری   هر ساز و نوازی که بدنیاست شنیدی

هر شهد که در ملک وجود است چشیدی   بر قامت خود لبس زر زربفت بریدی

آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

گیرم که همه خلق جهان یار تو گشتند   خوبان جهان واله و حیران تو گشتند

آشفته این لعل درخشان تو گشتند   لیلی صفتان عاشق دیدار تو گشتند

آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

گیرم که بخت

گیرم که بحشمت چه سلیمان زمانی — در قدّ و بزرگی و فصاحت به ازانی

محبوب دل و دیدهٔ صاحب نظرانی — بر فضل و هنر حضرت شاهان جهانی

آنها که ز تو پیش همه رفتند حالا کو کو

در عالم امکان نبود چون تو جوانه — ابر از پس هر فصل بهارت خزانه

ز دولت که ازانه و تو هم نیست نشانه — فردا که ازما و تو هم نیست پیانه

آنها که ز تو پیش همه رفتند حالا کو کو

دیدیت که نام تو بر باد فنا رفت — ایام جوانی همه بر چون و چرا رفت

ای روشنی دیده که قوّة ز نور پار رفت — عقل و دل و دین از کف ارباب فنا رفت

آنها که ز تو پیش همه رفتند حالا کو کو

تا شد عدم آباد جهان مسکن آدم — زان بیشتر لعو فنا کردن آدم

تاریخ جهان را بنگر از دم خاتم — کو شاه سلیمان چه شد عیسی مریم

آنها که تو دیدی حالا کو کو

اسکندر و دارا و سلم و تور و جم   ضحاک و منوچهر و گرگاو پرچم

زیشان خبری نیست که شادند و خرم   یا تفرقه دار بر رنج و الم و غم

آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

کو خسرو و پرویز شهنشاه مزیّن   بشنو ز من این نکته به تحقیق معیّن

رفتند همه خلق جهان باز ببینید   فرداست که ما هم بکنیم گور مزیّن

آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

داود که اندر کف او موم شد آهن   در خانهٔ تدبیر چه شیخ و چه برهمن

سازنده درین کاخ دو در شاهی و سلطنت   سلطان ز سر تخت گدا از ته گلخن

آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

این است بمعنی ستم و شیوهٔ پیدا   مطلق خبرت نیست که عمرت شده بر باد

دارم

دارم سخنی با تو بگویم من از استاد میگفت که این خانهٔ ویران شده آباد

آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

گوسفند فروش سر چون خیبت شد ... نادیده بهشت آن ترک مرده چه جا ...

و غم لعیس فرت هی بغیر یار ماننده تو به زتو بسیار دهید یار

رهنما که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو

مخمس من کلام سعدی علیه الرحمه

ایکه در بزم وفا هیچ لاف ز مجنون گشتی کن این سخن طرفه زر سر ابر ...

با لب خشک و رخ زرد و دل خون آلود همه رفتم بخرابات مرا راه نبود

میزدم ناله و فریاد کس از من نشنود

بازگشتم همه جا تا به سر پیر خمار چون رسیدم که باشد گله کردم بسیار

گفتم آیا که بخرابات نبودی دیار یا نبود هیچ کس از باده فروشان بیدار

یا که من هیچ بدم هیچ کسم در نگشود

چونکه معلوم شدش حال من مستحقر　　گفت غمگین مشو باز برو بار دگر

باز گردیدم و بسیار زدم حلقه بدر　　نیمی از شب بگذشت بیشتر یا کمتر

رندی از غرفه برون آمد و رخ بنمود

گفت ای دلبر عیار چرا شیدائی　　این چنین وقت برون آمدنت بیجا

گفتم آری در برون آمدم از سودائی　　گفت خیر است بگو تو که از اینجا آئی

بت از خانه برون آمدنت بهر چه بود

گفتم ای سرو قد لاله رخ عنبر مو　　خواهم از لطف تو پای خم ادهم جرعه شبو

گفت در بسته و الآن کسی نیست در او　　گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگو

که درین وقت کسی بهر کسی در نگشود

این نه کعبه که هر طایفه زین آیند　　یا که بتخانه که در پای بتان رخ سایند

یا که میخانه

پیابند

یا که میخانه که پیوسته قدح بگشایند　　یا که مسجد که هر لحظه درش بگشایند

که تو دیر آی ازین صف پیش ایستی رفو

دریغی نیست که شد زین عرش تو سر ظاهر　　همه جمله آفاق در آنجا ظاهر

عشق مجنون شده از فرقت لیلی ظاهر　　عشوه و حسن دلارایی لیلی ظاهر

کافر و ارمنی و گبر و نصارا و یهود　　کافر و ارمنی و گبر و نصارا و یهود

کافر ارمنی و گبر و نصارا و یهود

کشتمش چند سخنهای پریشان بزنی　　تا بکی نشتر غم بر رگ و بر جان بزنی

گفت بیهوده چرا ناله و افغان بزنی　　گر تو خواهی که دم از صحبت رندان بزنی

خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

همچو خم شو بر کوی وفا خاک نشین　　خواهی از آب رخ خویش بریزی بزمین

سالها بر در دل همچو ایاز بنشین　　خاک شو در قدم سرو قدان یاسمین جبین

تا میسر شودت صحبت سلطان محمود

رباعیات باباطاهر علیه الرحمه

الهی دل بلا پا و دل بلا پی
که چشمان کرد و دل مبتلا پی

اگر چشمان نبیند روی زیبا
چه دانستی دل خوبان در کجایه

وله ایضا

الهی واکیان شم واکیان شم
با اینم پا و دست واکیان شم

همه گز در برانندم سیت آیم
تو ام گز در برانی واکیان شم

وله ایضا علیه الرحمه

عزیزان مهر خوبان ای مهرو ناید
فغان از دل که از بیدل تو ناید

حکایت پیش سلیمه بو فرید
که شعله از تنور سر وا بید

وله ایضا

مو از قالو بلی تشویش دیرم
گنه از برگ داران بیش دیرم

اگر لا تقنطوا دستم نگیرد
مو از یا ویلتا تشویش دیرم

دلی دیرم

دیله دیرم که بهبودش نمیبو — نصیحت میکرم گوش نمیبو

بیا دشمن میده هم نشیمه برد باد — برادر میسنهم هوش نمیبو

وله از رضا

اگر بستان بهشتیمه ز نور بین
اگر می پا و بهشتیمه ز نور بین

وله از رضا

خوش اولان کس که الله یارین اولی
بجمعه دل همواره کاستان اولی

اگر کس فمه اگر کعبه و میدان
به بهشت کس که بهشتیمه ز نور ایین

خوش اولان کس که دایم وار زنده
بهشت جا بولن یارانش اوله

وله از رضا

اگر و بهشتمه بیسه بیچ و کردن
رعین و رخمی خسته و نیسه دن

وله از رضا

خوش اولان کس که بیزار از بیزارش
نه غم وار نولینه و نه غوانش

یکی را داده صد گونه نعمت — چو مجنون سر نهند اندر بیابان

یکی را قرص جو آلوده بر خون — بکوه و بر دو آهو چه اند

نگر شیر و پلنگی ایدل ایدل — که دائم با تو جنگی ایدل ایدل

اگر دستم فتی خونت بریزم — ببینم تا چه رنگی ایدل ایدل

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

اگر درد دلم قسمت نمایند — بیک حمله بسوزم جمله عالم

دل بی‌غم درین عالم نماند — که پژمرده مرغ بی پر ستم

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

ز دست دیده و دل هر دو فریاد — که هرچه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز فولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

[illegible]

وله

خرّم کوه و خرّم صحرا خرّم دشت — خورم آن آن که خود این لاله گون گشت

همی گشت و همی گفتا دریغا — که باید کشتن و واهشتن این دشت

وله

[illegible] فلک [illegible]

ز بس [illegible] سر که ام همی [illegible]

ز بس [illegible] و دیده ام [illegible]

[illegible]

وله

[illegible] ز جان [illegible]

[illegible] عاشق خوش [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible]

[illegible]

دل عاشق مست [illegible]

[illegible] ز [illegible]

[illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] چه [illegible]

وله ایضاً

هزاران باغیی که نکشش سر بر پی

هزارش باغبان خونین جگر بی

بباید کندنش از بیخ و از بن — اگر بارش همه لعل و گهر بی

ولہ ایضا

بوکیجه مخمور چشمان زیبا ایله
بوکیجه نازنین بالا ایله صهبا ایچی
بوکیجه سیمین کیسو دقفل ایچی
وارمو کوزلر ... کوردان چراغ

ولہ ایضا

لالہ کون رخ ایله صهبا ایچی
بنفشه جوکلزاران ایله صهبا ایچی
منادر میسر و شهرو دلبر ایله
جان گلعذاران ایله صهبا ایچی

ولہ ایضا

بوره بوره ولا حال ولم ایچین
بوری حال دل ... ایچین
محبت کشم دیر دیسن دلو
بوکرکلشت بری صنم ایچین

ولہ ایضا

دلدار است پر از خار و خس
گذر است بر سر هیچ و فلک
الکه دوست پرور دوست ارزن
بیغش ... گذرت ...

حرره ...

هو الله تعالی شأنه العزیز

با زبیر آمدی ابلین افرنگ — مترجم کاملی با فضل و فرهنگ

مطاع نکته سنج خوش بیان — بود سرور به نظم و قبله در جنگ

ز هر علمی دیوش دم بونزی با — ز کنه معنیش او کردی آهنگ

کمالاتش همه مطبوع و دلکش — بود زانکه جوانی صاحب ننگ

زمن رو خواهش مجموعهٔ کرد — نوشتم بهر او با هر رو پالنگ

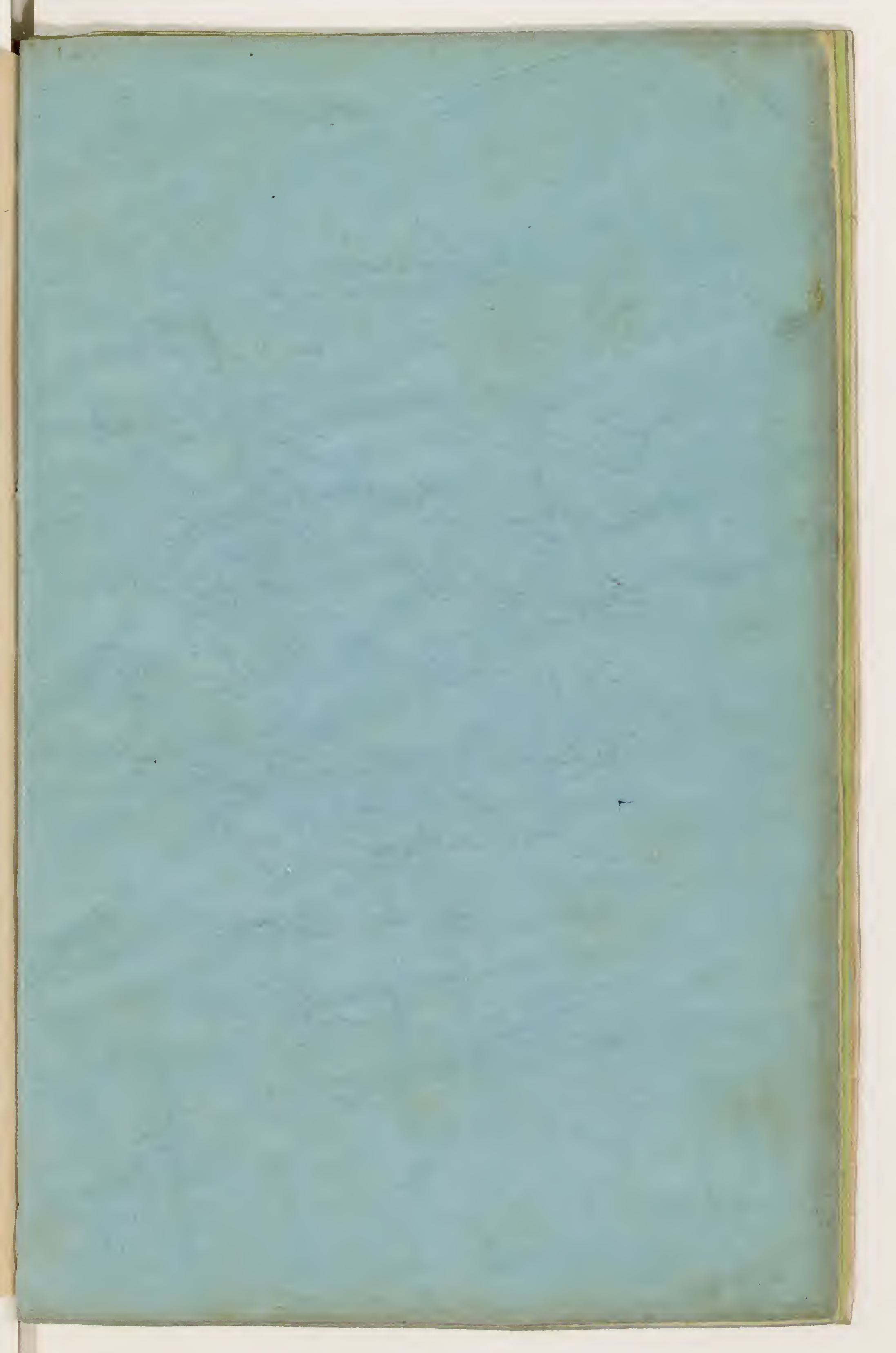
امید است آنکه عفو فرماید او بهم — وفا را زانکه خسته بود و دلتنگ

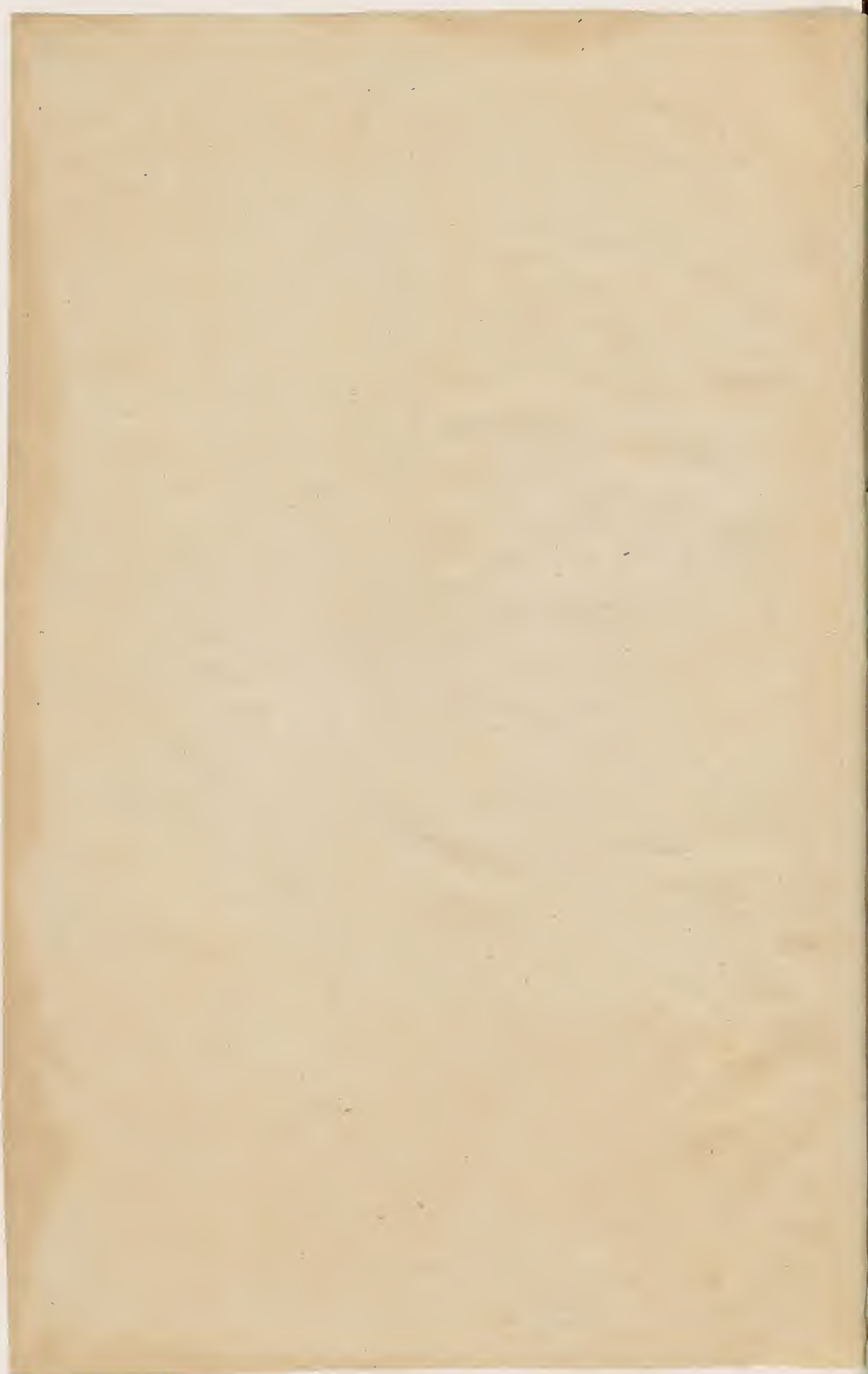
اگر سهوی برفته یا خطالی

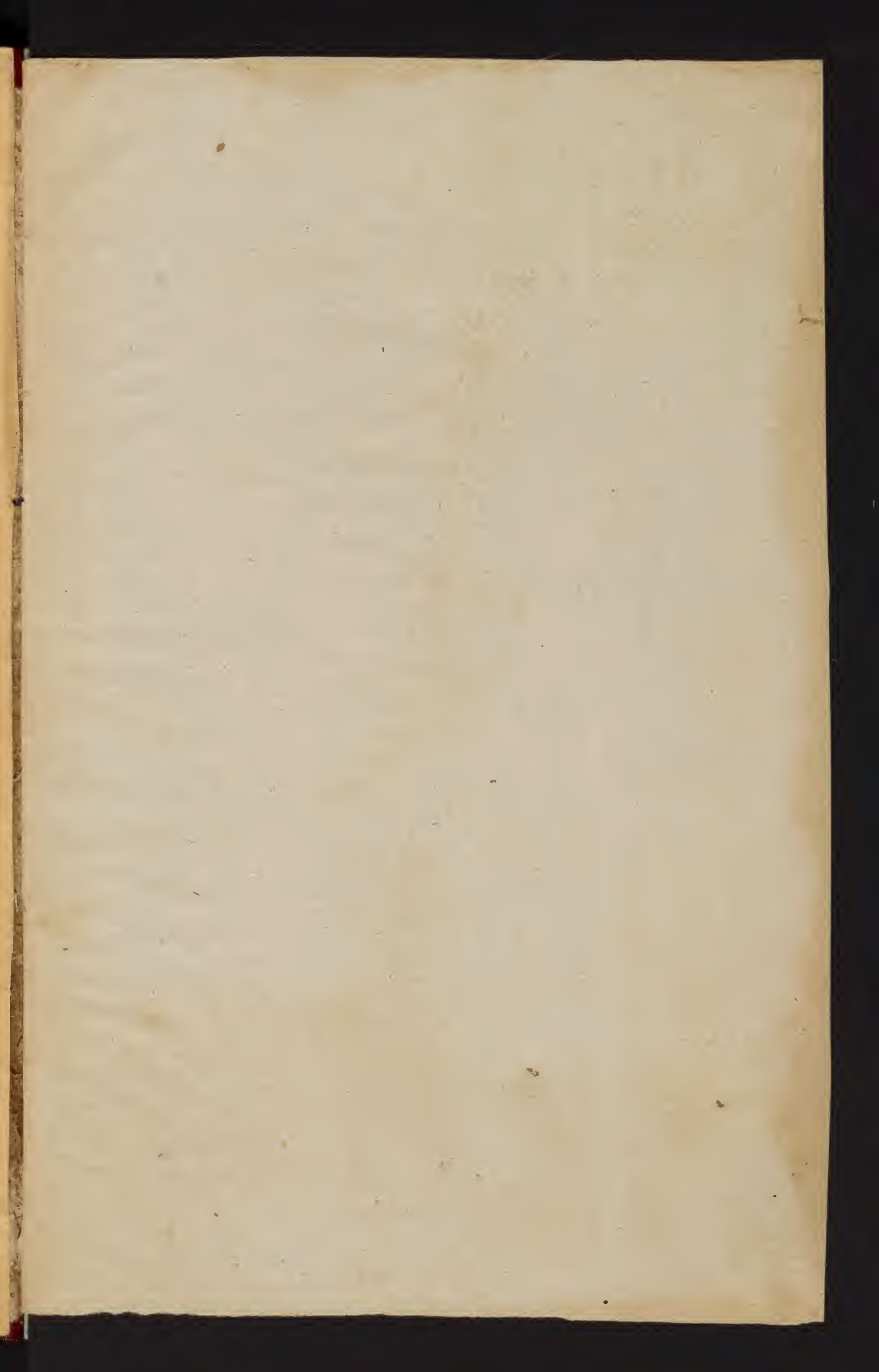
ببخشندی که بودم مست و الدنگ

تحریر فی یوم جمعه سیم دوم شهر

محرم الحرام سنه ۱۲۶۳

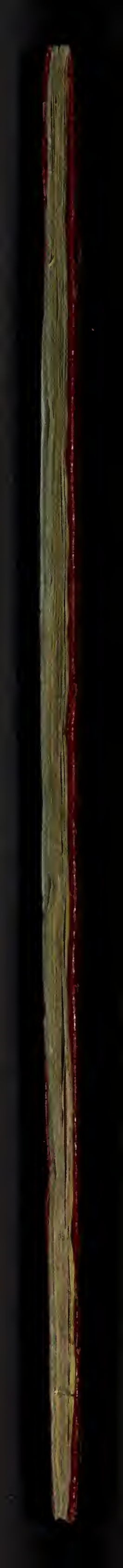















GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart